

محمدالدین

برد و بسیار باوه کلرکنت
 جز خوردن می بفصل فرودین
 کا پذیر پی جشن فرخ نوروز
 دارا می زمانه صدر اعم ^{عظمت}
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است به پیش قصر جاوه
 کردید هجبل ز کف راد او
 در خوان عطا می او همی با ^{شدند}
 قارون شده از کف جواد او
 خواهی تو اگر محسط کو بر ^{ترا}
 امی داوردین توئی که درستی
 از بهر مخالفان بن آمد
 از کلک تو ملک میو و بر
 بر جمله سروران توئی ^{سال}
 وصف تو هر چه در جهان ^{اون}
 همواره بجان بدسکال تو
 بگذاشته ترا از اوج جوز ^{گاه}
 کیستی تو بوزد کینه کرد
 بدخواه ترا زینج و بن بر کند
 تا دور زمان بمانی ایسر
 ای یار چه کاوانیا خوشتر
 بر صدر جهان شوم شاکستر
 کلک شده ملک شاه محمود
 و انکو بگفتش گرم شده مضمر
 بارفت خویش کنبد اخضر
 ز خار محیط ژرف پناور
 همواره چوننده حاکم و ^{حسب}
 در دولت شاه کی مضطر
 اندر کف راد او بی ^{بگر}
 در پای کفیت کفایت آرد بر
 حرم تو بهسان سدا سکند
 وز عدل تو جور می شود لاغر
 بر جمله متران توئی ^{مهر}
 قدر تو هر چه در جهان ^{تو}
 از وحش تو هر دو اگر ^{حک}
 بر رفت ترا از چرخ کیوان
 بخت فکندش مهره در ^{شد}
 تو تو چنانکه گاه را ^{صبر}

یزدان بود معین بکجستی زکنت	هستی تو معین دین چمنسپر
از فرشته جهان باشد	احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زودا	کز جمله کافران کسب کفر
صدر انبوا اگر چه شعر من	بر چاه پی میخ تو در خور
لیکن چه بود شای تو باشد	خوشر سرم ز حشر و لبر
بر مسکت شد از مدح تو طوطا	پر نور شد از شای تو دفتر
تا آتش و آب خاک و باد آمد	پایندگی زمانه را در خور
پایزه بد بهر باد اقبال	جاوید بیابش بر همان داور
سال تو همساره باد به از پاد	روز تو زدی همساره نیکو
خرم دل نیکخواه تو چون کل	باد اریخ بدسگال تو چون زر

باشی تو شای و مانی و اقبال

ایزد و بجهان تو ابودیاور

میرزا محمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شان ضربا صل الفصاحة و البلاغه
 ملک الیراعة و البراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرم و دی ذریا بجائی است
 که شخص خرد و س شفیقه زبان است و فریفته پان مو الامام هو القمر الماس
 هو البدر الماس هو الفطرطاس و القمر کمان لفظش تری فلک چگونه کشد
 که چرخ دستکش کلک است وقت منر ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
 بی ز دیده سبل محو میکند سکر همانا از نفو و مستودعات خزینه
 فصاحت و در اری کهنومات جریده بلاغت که از کجینه فلید کنوز

تحت العرش مقالیده الیه الشعر بحسب استحقاق بر اطباق فضحای
افاق و سمت فتمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این اوست
و هنرمند بسبب کشته که صدف سینه اش چون سینه صدف بلو لولیم
و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبب سیم و زر صمیم گفته
در پارسی و تازی در نظم و نثر کس چون وی نشان نیارد کویا در حجاب
برکنج و بر خنربینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار آمد
بر نامه رساله با سلوب مقامات نخم انتمه الادب بیع الزمان بدستوی
که شیوه فضحای مشین و پیشه ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غریب
شیرین و حکایات دلپذیر کمین برشته نظم و نثر کشیده نثر و حقیر آورد
از سر و ج بر کرشمه و اسم پرز مسکن از فرشت
خط مشکین آنچه بر خوانم مغز جام از آن معطر شد
دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه است زیبا و سفینه دلارا هر صفحه اش
عروس است پر روی و شاهدی غیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراشته
و بزیور استعارات ظریفه پراسه ارقام مسکفا مش مانند طره
طراز سر تا پای افزاشته ورشته دراری الفاظ کردا کرد چهره دلر با گذاشته
بدین ظرافت و کشتی کسی نیاراید بجهای لطافت عروس معنی را
سواد سخنها دان نامه را کحل الجواهر دیده حروه بین دیدم و اثر مداد
عجز بنیادش راقرة العین با بصره حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن و صلی از اصول حقیقت سابق مشاهده کرد و در هر روزی در کتبی از
 کتوز معانی بر روی جان فراز آورد و هر کجا که اشارت کند سر آن
 غرایب تحت آنجا بسرد و آن آید نظم نازی و پیران نیز همین قصیده
 که از تبریز را پستان معلای صدر را استان فرستاده و شاهدی است
 صادق بر اینکه سچیک از فضلامی معاصر را یارای آنکه مصراعی از
 آن موزون نمایند نیست مزاج معاینه و لفظها مزاج المداجر بماد الغامر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب مذاق
 بدین چند سطر محصر نمود

وَقَدْ لَوْ فَوْقَ لَشَيْبَةٍ وَ تَمَّيَّنِي	الصَّدْرُ عَظِيمٌ مِنْ صَفْوَى بَحْلِي
فَلَا يَزِيدُهَا لَبْطُ الْأَفَاوِيلِ	السَّمْسُ بَعْرِهَا نَزْكَانَ بَعْرِهَا
مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَهَا بِفَصِيلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَّلَ أَبَانَ فَعِي
وَالذَّائِقُ لَدَى الدَّعْوَى لَشَيْبِ	وَالنَّجْمُ بِالذَّائِقِ بَحْلِي فَضَّلَ رُبِّي
سَأَلْتُ شَيْبًا عَظِيمًا فَوْقَ بَحْلِي	بِأَسَائِلِي عَزَّ صِفَاتِ الصَّدِيقِ لَقَدْ
طَلَّقَ الْحُبَّ كَرَمًا الْأَصِيلِ وَالْجَبَلِ	سَأَلْتُ عَنْ مُجَادِ حَمْرٍ قَائِلًا
أَيْضًا وَسُئِلْتُ عَظِيمًا بِأَنْ تَزِيدَ	أَنْصِتَ لَدَى كِرَى أَيْشِيَتْ نَعْمًا
وَالصَّدْرُ وَأَيْهَا مَنْ غَيْرَ بَأْوِيلِ	اللَّهُ وَ حَمْرٍ لِلْخَلْقِ وَ أَيْعَدِي
أَعْنَادُ بَرٍّ كَسْرُ مَسَّ الْأَكَا بِلِ	الصَّدْرُ زُرُّ الْمُلُوكِ الشَّالِقِينَ
مُلْفَنَ الْقَلْبِ مِنْ أَمْتَا سِنْ جَبْرِي	بَدْرٌ الْأَمْرَ حَتَّى كُنْتُ مَحْبَبِي
مِنْ غَيْرِ شَيْبَةٍ قَبْدِي لَيْبَدِي	فَلَا يَشْرَى الْأَمْرَ إِلَّا مَا بَدْرِي

کائنات فدا قبل موقعیر
 الصدف قد وث العلبانین
 ابان المکر موت الشایق کل
 قوم اذا ما المزالک ناسیة
 مانوا فاحبا هم الذکر الجبان
 مانوا و افعا لهم حکمی مانوا هم
 کالمن یفسع و الاثار قد نطفن
 کثیر الایام الاعلام فلینکن
 ومثل هذا الزمان السعد فلینکن
 لا مثل عصر ماضی بعد الزمان
 ماضی کانت نفوس الناس طلل
 اطبع فیراع الفی المروان
 و ساد طامقها کان سودهم
 لم یؤمنوا بالسموات من کتب
 کاد و الخلد هم اموا لهم نسفها
 کمر عصید و غلوا فیهم فقلت لهم
 و قد ابتهی الا المنع من
 فما سلکت الیهم بالرجاء و ان
 و قلت فانفس انبتغی الرواء فلا

معد لا فایة ای تعدید
 کانوا بر تو ندری عجز تکید
 بان المشایق ینیب و ینیل
 لا ذوا با و ابهم و فطنا میل
 من مین هو حی عند کلید
 غراء معلمین الا فاعیل
 یباده المرن من جود و نوبیل
 الایاء اهلا لنعظیم و رفیل
 الزمان من دون تد هین و هو یل
 فی الخیر ذی کسین و الشر شمیل
 من الغامر و فی فید لسنکیل
 التدی علی الظهر مغر انیسوی
 الاحد ثیا بلا نثیب فاییل
 بمصنف و بنور فیر و انجیل
 کلا و کبد هم فی فید نضیل
 کمر تکفون علی نیک الماشیل
 انبال قدری فی ظل الا باطیل
 بدلیت من بعد تکبیر ینقلیل
 من المصانع بل من فرضید الیل

صَبْرًا لِنَطَاعِ شَمْسِ الْمُحَدِّثِينَ مِنْ أَوْفٍ	الْعُلَى فَرَسَمُ الدُّجَى بِحُجَى بِمَهْدِيلِ
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّالِّينَ مُنْفِيهِمْ	بِئْسَ لِفِيَالَتِهِمْ مِنْ صَبْرٍ الْعَفَا بِلِ
صَبْرًا يَنْقَطِعُ حَلْفُ الدُّجَى نَطَعِ	الْمَرْسُومِ جِدًّا بِأَمْهَالِ وَأَحِيدِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْقَدَا فَاذِ	فَدَسَّهَلُ اللَّهُ أَحْرَى أَيُّ لَسَهْلِ
فَالصَّدْرُ مَرْمَرٌ لَيْسَ بِسُحُوفِ لَدِ	وَبَرِيدٍ فَذِدَّاعِلِي مَقْدَانِ زَاهِدِ
فَأَمَّا الزُّهْرَاءُ فَفَضْلُ اللَّهِ أَيُّ بَرَكَةٍ	وَخَصَنِي مِنْ عَطَايَا بِنَقْصِيدِ
الصَّدْرِ وَهُوَ شَيْفَانَا الصِّدْقُ كَرَمِ	فَقَبِيحٌ طَائِفَةٌ مِنْ جِدِّ وَنَاصِيدِ
أَوَاهَا اللَّهُ فِي رُكْنِ النَّعَزِيدِ	الْعُلَى الْحَرِيِّ بِمَجْدٍ وَتَقْبِيلِ
هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ نَفْسِي مَهْ	وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدَّقْتُ لِي فِي حَوِيلِ

فَا لَأَمْسُ الضَّلَاةِ زَيْنُ الْعَبْدِينِ
 زَيْنُ الْعَبْدِينِ عَلَى الْعَبْدِ تَعْقِيلِ

أَمَّا الْعَبْدَانِ تَمَّ زَيْنُ الْعَبْدِينِ
 تَمَّ زَيْنُ الْعَبْدِينِ تَعْقِيلِ

مشبهی خداوند ذوق سلیم و طبع ستقیم محمد ابراهیم خراسانی است
 که دو شیرکان پرده خیالش را چهرست چون طلعت مشرقی دلگشا
 و طلعتی مانند چهرنا امید طرب افزا اشعه لمعات اشعارش چون بارقه
 نور است از ناصیه حورتابان قطرات زلال سحر حلالش مانند
 رسحات سلسیل است بر اوراق ریاحین روان

مشرقی

مَعْنَى بَدِيعِ وَالْفَاظُ مُنْفَعٌ غَزْبِيَّةٌ وَفَوَافٍ كَلِمَاتُهَا تَحِبُّ
 لطایف کلماتش پر عالم گیر طرایف سخاوتش چو پاه نور افروز
 نه همیشه در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب و طولی است و طبع توانا
 بلکه لسان و می لبان کار خداوند که انرا است میان خوف و رجاء آن سینز
 سایر است در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات برهنل و قباح است
 فصاحت مزلیاتش چندان آینه با ملاحات است که میل طبع با آنها
 از همه پیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش مکتب
 مفرجی است برای روان غمزدگان که هنر او جوش معجون تلخ و شیرین است
 ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته ریاضت
 مسقط الرأبش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه
 آلاف التحية والثناءست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
 مادریز چهار واسطه میرزا ظاهر و حیدر مستسی است بمضمون
 نَحْرَبُ عِزَّ الْأَوْطَانِ فِي كَلْبِ الْعِلْمِ فَذَا فِرْعَوْنِ الْأَسْفَادِ عَجَسُ فَوَائِدِ
 از ارض اقدس بصوب عراق رومی آورد و در حل اقامت بدار الحکام
 آنکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با قرآن و امثال
 مشهور و بخوشحوی و فرزانی مشهور است و درین چند گاه از در راستی
 و درستی کامی در اثر کثرت و و یک می پس پیش نهاد بد انگونه
 که هیچ خرد بر روی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکان نشاید خوا
 در از می کنم در محامدش کهار که هر چه خواهم گفتن هزار چند است

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ما پسند
 و خود را بر سوائی و قلاشی خرسند نذار و هنگام آنکه فصیحی بزرگوار
 بانثا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی میشوند
 خدا یگان معظم سر صد و در جهان کز دست شوکت و جاه جهان ^{بر او} حج
 لِلشَّيْبَةِ بَيْنَهُمَا فِي الْحَفْرِ مَنْطِقَةٌ نَبِيحِي ضَالًا وَاللَّيْلِ مَخِ زَنَادًا
 بدانگونه اصفای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
 عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بدانسان که آنستیر فلک
 یعنی عطار و از پیرامون شمس دور نمیکرد و این شتری نیز پوسته
 و رطل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعرا بسرمیرد
 و ساعتی همجور و محروم نیست این قصیده دارد

چون قباوی دلربایی پیشین در بر کند	ای بسا خون بر دل عناق غم برور کند
نه چنان صورت بنشته کلک نقاش کلک	نیچنین اندر چنان بت دست بر تگر کند
نرم نرمک چون نسیم از چین زلف کند	خانه پر طیب مسک و کجنت عنبر کند
از سر زلفین مسک افشان چون کجا کرده	مغز من چون تبت و خضرع مرا ^{شسته} کند
گر نباشد باغبان آفتاب و بالا ^{تست} کند	بر بسمن پیرایه از ریحان و ^{شسته} کند
چون ای پذیر پوشاندرخ اندر ریزد	تا عشق خود مرا هر روز ^{شسته} کند
بدهد از کف مال هر وی نندکی کردد	هر که چون من کنی نظر بر وی آن ^{شسته} کند
راستی خواهی مرا از دل باید ^{شسته} کند	شاخ ریحان را چون نسیم بوی ^{شسته} کند
ای بت مسکین خدارا ای ^{شسته} کند	گر لبست عاشق مذاق جان ^{شسته} کند

مشری

عید بر اسم بن آوز فراز آید است	تهنیت با پیشین شاه نیک اشکر کند
ناصرالدین شاه فازی لکه کمتر خاکش	حکم بر خاقان ناید عفت بر قصیر کند
پامی چون بگویم بکیران صرصر کند	دست چون بقبضه سیما بکون آوز کند
قیروان قیروان می یابی دنی بمان	با حرا تا با حرا چون تل خاکستر کند
افزیدن سان کبر کا و سارا رود	بازین بکیان و صد چون بند اسکنند
هر که دید آن نظر شاهانه وان در حد	آفرین بر فرزندانی نو آن منظر کند
خجروش بزرگ کوشش کند با دشمنان	آنچه دست خواجه در بخشش سیم روز
صد اعظم خواجه در یاد دل برود	کار بر جودش حمزه آمال را احمر کند
اگر ارضافش روح دین بجزد	اگر کلک او منظم کشور و لشکر کند
شاه سلیمان است و خواجه آصف بگفت	ملک اگر کلک آصف زینت در بود
کشوری کشش لکرا و نام شوا کند	خواجه بایک نایب فتح صد خان گوید
ایچا اذنی که فرخ همت والای تو	شاد کام و شادمان طبع سخن گوید
سالمی که بخشش است مستغنی شود	خنده بر حاتم نماید خنده بر جعفر بکند
اگر کوهر بار اگر بود کف را دست چرا	دامن از او کار زار پر در و گوهر کند
هر که بنویسد شای خلق و خوب ترا چون	صغیر را پر مستجاب و ناز از فر کند
تا پس از شهر یوراز تا شیر باد مهرگان	بر سر کسار کردون سیمکون معجز کند

جاودان بادا بعد روزی چون فرام
 دوست را اسمان هر روز با بال اشکر کند

نکته

والمایصنا

شکسته زلف تو ام ای نگار مشکین جان
 کشیده داری قد و خمیده داری لفت
 رخ تو لاله و بر کرد لاله سبزه
 نه همچو زلف تو اندر تمام مشک
 کوی برم من از آن زلف مشک باو
 بود بگلخانه زلفت هزار بند و شکن
 ز پار عشق من امسال بر تو پیشتر
 قرین با من ای بت لبان ماه با
 چنین کج زلف تو مشکین بود که در
 یگانه میر کرم عمید نیک سرشت
 سپهر محبت قطب جلال نظر
 دو دست دوست چو بارانده بر
 ز بس کفایت ای روز بس سخاوت
 چشم او چه گرامی است علم و فضل و مهر
 بوستان گذرد که شمیمی آرش
 ای افلاک راجت تو بهترین اختر
 همیشه خیر و سعادت بسوی تو آرد
 تو آفتابی و همواره حاسد تو بود

شکسته دارد پشت و سر و چو درو جان
 سپید داری وی و سیاه داری خال
 لب تو لبه دور و روی نهفته عقد
 نه همچو روی تو اندر تمام حسن
 کوی چشم من از آن روی لاله چو کمال
 بود بگوشه چشم هزار غنچه و دلال
 ز بهر اینکه تو از پار بستری امسال
 بهمال سپردی ای بیه بان سرو با
 نسیم خلق خدا و ندی نظیر تو مال
 ستوده صدر معظم وزیر خوض
 که آسمان جلالت و آفتاب کمال
 ضمیر دوست چو تابنده مهر تو
 جلال دادش و دانش همین متعال
 بدست او چه مساوی است ز بس
 نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال
 ای جبار اودار تو مبارک فال
 بسوی حاسد که هر قورخ و ملال
 ز رخ لاغر و بار یک و دزد و همچو بال

مشرقی

بر سخاوت دست تو حاتم اسلمال	بر کفایت ورامی تو صاحب اسلمال
عقیق و لولو زاید از آن خج بنال	بیاد دست تو کرشلخ زرنهند و معال
از آن چه زاید کوهر از آن چه هم	دل تو چو بود بحر و کف تو چو بود ابر
تویی همه ز معالی و دیگران صلصا	میانه تو و آزادگان بسی فرق است
کشیده طبعم جام بوبات نال	کرده عرصه فکرم ثنات میدال
کمی میخ چو ز پیا عروس خج بجا	بعون یزدان آراستم بحدت تو
همای ممت تو بر سرم کشاید بال	ازین کموتر را غم سخن بحدت اگر
چنانچه باشد فرخنده غزه سوال	همیشه تا که ز در فخر خسته فصل
ز روی ورامی تو جوید سعادت و امان	بشادمانی همواره بر سر که فلک

حسبه باد و کعبه بر تو عید بر اسم
 ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

این صید را در نهنگ عید غدیر مدح جینا نظام الملک گوید	ای بعد چون سروستانی سرچون خام
بر دو سرین و دو کلنا رداری از سر و دام	زلف تو بر روی تو چون شجایان
روی تو در زلف تو چون ماه روشن	تا بدیم حید چون حیم تو شد قدم چو
تا بدیم زلف چون لام تو شد چشم چو	

سجده بر روی تو بود جانم

عاشقان دیوانه زلم زلفش و انار

بر فراز برکشید سرو تو ماه تمام

برکشید سرو را ماند همی بالای تو

کاتب و مشری بروی ابا شد غلام
 چون سخا امیحه با طبع خورشید
 دین زید از انصرت ملک سلطارا
 چون کف را دشمن را دورین غلام
 هر چه کوشی می ندانی این کد ام ان
 دولت و قبالت پروزی کند بری
 روز و شب در خدمت جهان بود

بنده شما مشری بر روی این نشسته
 در ابا با سه بوی اول او بخت
 صاحب کافی نظام الملک تاج جوار
 چون دل پاکش تا بد در شب مظلم
 که پذیرد رومی او صورت بسان ایما
 بر نشیند چون یوان وزارت باید
 راحت و آرام و آسایش نیاید چو

شیخ باز او مردان مهربان برام

ای خداوند کرام و خواجه ازادگان

جز بشیر و شکر شکر بشوده کام
 اری اری اری رستم دستان سز و وزید
 آن هنر که کلک تو خیزد خیزد آرسام
 که بود رای تو را بر آسمان قائم
 و اندر اندازد کونسا ریش ز سر و زام
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سردسان در بوستان نعت و حرم

و یک طغیان امل را دایه ار در درخت
 خواجه را فرزند باید چون با عقل خود
 آن که هرگز طبع تو زاید ز اید از صد
 که نه زمین معنی کند خورشید عالم
 ختم بر خورشید عالم تا که بر حیرت
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و ش بر آسمان دولت شوکت و نور

فرخ و در خنده با دابر تو این عید غدیر

صد چنین عید در کن کامیاب و شاد کام

میرزا عبد الوهاب خان بریدنی

یزد اسپه سواد بدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
 میرزا عبد الوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
 شاعریت خیر و دپیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رسیده تیز و شیرین
 گوهر اوراک که را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محسوس کسایان
 مناظر دانش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب
 عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شریقی و صبح
 شب که آخر معموره اعمار است سپا پردی بر کار پر کار نظر طول
 و عرض کرده ارض به پاسبان نظیرش را در معشر بشیر از فضل و علم
 و تقوی و حلم و راست و دانا و وفات و ذکا و طلاق لسان و سلاست
 بیان و اسلوب انشاء و انشاء و بدایع اعراق و اطراء
 نیامیند و نیامند

فَتَىٰ أَنْ عَدَّتْ الْأَعْيَانَ قَالَتْ لَمَّا لَا بَأْسَ إِلَّا أَنْتَ عَسَىٰ
 وَخَيْرٌ كَرُوحِي مِنْ بَحْرِ عِلْمِ بَرُّ قِي الطَّالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنِ
 وَبُلْفُحِي فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ قَائِدِ عَزْبُ فَوَادٍ كُنْدَ بَرِّ عَيْنِ
 لَمَّا فُزْنَا مِنْ مِرْعٍ وَعِلْمِ فَخَالَهُمَا كَبْدُ رُوحِي وَعَيْنِ

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
 ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جباخانهای خاص دولت دوران
 عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند
 نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزینت بخشود

میرزا عبدالوهاب خان

۵۳۰

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدرش نیز چون رای حقیقت
 نمای آینه نظیره بصیرت بود مراتب فطانت سپر او ریافت نمود
 که این کوهر مسعود عمارت قریب فخرش مجموعه دانش و فنرست صحیفه اش
 واقف رموز طنز و بطون و فارغ بر سر مکتوم و مکتون خواهد گشت
 دست همت کبار تربیت وی کساده داشت و لوازم آرازیاده از
 حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجده ساکنی بر آمد بعد از
 کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم پان پاریسی جامع تمام
 فنون ادب و حافظ زیاده از تحصیل هزاران اشعار عرب از
 جا بلین و محضرمین و اسلامین گشته مدوح اکابر آذربایران محسود
 اسنای روزگار آمد

ان یجسد فی فانی غیر سدره
 فلی من الناس عمل الفضل قد
 فدام لی لکم فانی ما بهر
 و مات اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان او ان نیز باقتضای طبع موزون مصاید غزلها
 شیوا و مقطعات نغز و ریاضات شیرین چنان بلوغ و فصیح
 و زیبا و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیراز صحت اهل دل و پیرایه
 عالم آب و گل تحفه محفل احباب و نقل مجلس و لوالالباب بودی
 غزل سرچو شدی از توانی دلکش
 غیر سا چو شدی از زوایت دلدا
 چه طعنها که نه از سحر آن بلجن بدو
 چه بدلهما که نه از بوی آن مسک تبا
 یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مستعمل بود و بر مراتب سابقین

میرزا عبدالوہاب خان

لاحقاً تیسرے روز تا آٹھ روز تک برای ملاقات پدراہ سپر آمد و بہ
دارالخلافہ وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگزشت
خواست از علوم ہیأت و نجوم و جنبہ افیاقہ آگاہی بر
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام صحرا کانیہ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکامسارتی سزا پیدا نماید توسط جانی
ثانی مرحوم حکیم قاضی بحضرت شاہزادہ اعظم کامیاب فاضل
مخبر یوزاب اعصاب و السلطۃ العلیہ علیقلی میرزا کہ مشرع آہل
ارباب کمال و بجاہر افاضل اہل حال است روی آورد و درخواست
افادہ فن معہود از آن شاہزادہ آزادہ ہنرمند نمود وی
نیز از روی علومت شوکت و حمت خویش را عین آن کارنامہ
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقائق درجہات
و دقائق فلکیاتش پاموخت و سپس اجزا کرہ زمین را از صحرا
و جبال و انہار و جزایر و فتری و عمالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبلہ و اطول النهار و اللیالی و مسافت ہر یک
بدیکرے تمام انہار را بوی اینہا داشت تا درین فن سینہ
سرا آمد فضلای روزگار گشت و اکنون فردیوان انشا روزگار
دول خارجہ مصدر ہمت خطیرہ و مرجع خدمات عظیمہ است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیادہ
از انہاست کہ قلم کاتب و اندیشہ محاسب از عمدہ برآید

در مدح وی اگر چه مجال نیست	وین بنده را زبان عبارتیست بود
چندانکه خواستم که در سطره	نه معنی عزیز نه لفظی ملح بود
چون باد پای خوش را اندیشه کردم	از عجز سر در آمد و عیبی فتح بود
گفتم قلم شده است مراد است	این از کسب نبود ز عجز صریح

بسیار که در طبع پایشان بر ادم
 ز پانچ مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که جویش
 این بود بس که قدرش بیش از مدح بود

این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف انجم دام مجده العالمی
 عرض کرده

در زامی تو ای صد رفک قدر ملک خو	شد ملک شاه آراسته چون در صحنه
از تنگ شد و فلک تو شد کار جهان آستا	تنوع همه جاد و کس و کلک همه دو
با خصم ملک آنچه تو کردی سکی را	هرگز نشوانند دو صد فوج بر نیرو
نمود عجب از زامی تو ای صد رفک قدر	کر ماه در پروردش زامی بندرو

شاهان جهان با یکدیگر با کون
 پریشان نیند با چایز بهر سپه

میرزا عبدالوهاب خان

روز می که زنده پریش در خطه خوارزم	شبه خیمه زنده بر طرف رود قواسو
خمس یکجا شیهه کشد بر در خوارزم	فوجش یکجا موج زنده بر لب آمو
آرند خلا ماش بر روزه غنیمت	ترکان سپه چشم سپه خال سیدو
کرداشت چو صدری امانا و قوی	کی فخر همیکرد سکندر زار سطلو

ایدهون یک با و تانند و در پناه
 ز سپهر پند و خرد و حکمت

از تربیت باز شود صعوه لاغر	وز تقویت شیر شود چو راسو
امر تو چو همینز و فلک همچو کی حکمت	حکم تو چو کان زمین همچو کی کوی
شیر فلک آرسر کشد از حکم تو کردون	بر کردش از امر تو چون کا و نهدون
هر کس که زد لفتش و فاق تو در دست	کوید فلکش خیز و ز جان دست فرو
بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکی	بر بام تو کیوان چو کی سبده بندو
عدل تو و احفاف چو چکیر و بخارا	جود تو و افلاکس چو بخداد و بلاکو
خبر ظلم تنی نیست ز قدر تو بماتم	خبر فتنه سری نیست بعد تو بز انو
در ملک تو حاجت بر آرد و نه بود چ	زیرا که بود عدل تو و ملک ترا

ز آن روز که بر خلق در عدل و شکر
 نبود و محب با بر سر شد ما ز تیبو

محمیات

خون مسک شود کسرو در نافه آمو	بونی اگر از خلق تو در چمن بر باد
روزی که ترا چینت از خشم بر آرد	خون که دو از خشم چکد ز هره خاقان
بخشی تو تیر لیغ و کیری تو تیر غو	هر روز یکی ملک بگیری و بیخته
بسنگام سخن پاشی صدر شده لولو	بسنگام که مبخشی صدر پشته کوه
بر بستر راحت نهی بسج تو پهلو	تا خلق بیاساید بر بستر راحت

قدر تو تا یاد که ندانند در اوقات
 رحمت تو با اوقات از سینه بیخ

با مهر تو بر حرم و جایت شده معفو	با کین تو بر زحمت و طاعت شده ^{شامل}
سر و دست قوی پایه و پرسیایه و بگو	احمد که هر شاخ بر و مند تو در ^{بگردد}
کس بخت قرین باد بهر کار و بهر رو	و ویژه چون نظام الملک آن کو بهر حال
کس را بنواد این شرف و فضل بخراود	صدر ملک و کوه صدر و شرف ملک
پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو	پر سر و کند باغ خرا بد چو بیتان
در چشم حد و قاست او سر و لب ^{چو}	در دیده من طلعت او آینه و مهر
بر در و غم اندیشان از مهر خود دارد	بر زخم حکم بر ایشان از لطف ^{چو} غم
مانند می امروز در این عهد کجا ^{چو}	فرواست در احوال ^{صفت} چو عهد صدر
به آنکه درین چاه نکویم سخته زو	نوباوه دیگر که مرا خواجه و الا
کاحسنت سراید ملک از کس بنده ^{چو}	مخصوص کی چاه نگارم بحش

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال در امج سیراید
 ای حضرت دستور اجل صدر قوی
 این شعر نو امین شنو و شیوه شیوا
 در کس بکنند باور بر کوه که بیسند
 آنکه سخن ابد و صد شوی فرستند
 این طبع فزاینده و این خاطر نیکو
 که لطف خداوند قوی بادت بازو
 کاینسان بنموده است سخن بی سنجو
 ما در خاقانی ما نسج سخن خواجو
 کویا نبود مگر و لاویز و مگورو

این بگریند که بدین نژاد لال
 ز حال بغیر از تو نیاید است

گفتند مرا شعر بجا بدشرف مرد
 با فرسیمانی بادانش آصف
 شدار چشم کردون جان تن برین
 بر در که تو روی نهادم ز سر صدق
 بس کن که گزافست بر صدر جهان
 تا مسک نشاید که هسان کرد پیر
 مشهور بود که جمیل تو در خواه
 خصم تو بود روز و شبان با سب
 گفتیم بفرایم شرف از جهت او
 من بنده بهج تو همان مرعک پو
 در حضرت تو ارشتم کردون اشکو
 تا جاه و شرف یام افضل تو آجو
 با خاطر صادق ز شانسوی دعاو
 در زانکه هنان سازی سگیند
 چون مسک که پوسته رود و پوس
 در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه مکنو خواه تو چون خون کبوتر
 هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاوری را نام سیرا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف
 الفخ صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زفت

دوش که بهفت روی خسرو خان	میر شازده بناده بر سر افروز
من بونام غمخوده دل که در آمد	ناکم از دور کنار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهاوه	من بستم پسند و او همه بر
زلف سمن با فاشا مده بر کل عارض	چون خم پسنبیل بگرد لاله آفر
کرده ز ابرود و تیغ نیت ز حایل	وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سمن او و و طره حسان	مانا حسد بکج پیمان از دور
دانه خالی بجز خویش فرشت	یعنی سزد و همی پرستد آفر
هم قد سروش شبیه بکله طوبی	هم لب لعلش قرین چشم کور

جلن کناج چن پترو وورد زبانش
 خیر و کبک کیر جان که آمد جانان
 باری چن جان کشیدش بغل تنگ
 نامده اسایسی منورش از راه
 حتم و او حتم بدامش ارسوق
 کفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت
 کفتم پس بسمت عذار چکونی
 کفتم خواهم که در کنارت کیرم
 زان بنحمان خن اشم ز پیش پر یا
 کفتم از اینم گذر که باوه صراست
 آوج از آن قبل و قال و زهد زوسی
 بانک بوی بر زدم که حالی بر کو
 چون نبود می بکار و یار در اعوش
 روز و ناظم بدون که وارم ایدون
 آن دفلک فر که در زمانه لقب
 اردو وزیر اغتبار یافته دور
 حتم رسل رایکی مروج منرقان
 آن شده از زمین حق منظر منصوب
 آن شده فرینک شرح پاک محنت

خنده زنان کی کهن او بی سنخور
 خیر و قومی اردل که آمد نسبه
 واکه بشاندش بحجره مصد
 ناسته انجشکی سنور بیستر
 بادل پمار چون منغم مضطر
 کفتم برتس از عتاب حضرت زانو
 کفتم شرمی نماز خالق اکبر
 کفتم خونی بکن ز پیشش
 کفتم پس می کنم ز شیبه بساغر
 خوانده حراشش بوق شمع همبر
 اشم آنگذره آن کار به پیکر
 اینم زهد از کجا تو ترا شده بر سر
 خیر و دمی از وثاق رخت بدون
 بر سر سودا می مدحت و دفلک
 از که و به صدر اعظم آمد و حیدر
 از دو امیر افشار یافت کشور
 شاه زمانه ایکی حربه و قتر
 این شده با فر و منک منظر
 این شده بر فلک شاه کتر و مبر

آن همه مهر خدا پر است مجسم
 داده یکی را خدای نعمت چند
 بده بکر امدام بنده و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطی و درویش
 بر آن یک ساقه عاقبت و دانا
 آن همه دانی که با بزرگش خان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حمید ز احمد فرود رفت و پسر
 دوران زبان سپر بعشرت و سکا
 باور آن کیت هست احمد محار
 در کف لطف حق شد آن یک دنیا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یونان
 ای در ورج بزرگوار ای اکنون
 شاعر مجبول قدیر بزم و با
 مان صله روح خویش خاتم
 تا چهارم سپهر نیر اعظم

این همه لطف الهی است مصور
 داده یکی را ~~اسلام~~ پاس دولت سیر
 برده بگیر امدام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز معغم و مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دانا
 این همه کوئی چسب برش قصر
 همچو یکی مرد بی ازار که فسر
 صدر از خسرو گرفت خاتم و فسر
 ایران زین امیر زینت و زبور
 ناصر این کیت هست شاه فلک
 درین قریب شد این یک فی
 بار که این آفر از تخت دو پیکر
 برده از این قسمتی ز حمت سحر
 از در رحمت یکی بحالم سکر
 خواهم قدیم فرزانی و صره زرد
 شهره دبرم کنی و خازن کوه
 تا سپهر تخت نیر اصغر

نیر اصغر امدام نیرمان
 نیر اعظم و امدام نیر

خاوری

دوله ایضا

من ووزاقان ترا در آفتاب	ای زلفای را می بخت اندر آفتاب
سندوی پنج و نای ترا در آفتاب	جادوی لغزین ترا آفتاب سحر
وان عود و عنبر می که ترا مگر	آن دام و حلقه که ترا آفتاب در
کا نذر کنار داری می معجز آفتاب	شب ابرو زای شب سحر استی که در
یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب	اندر بافتابی با آنکه خود شبی
بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب	دامی است حلقه تو در او آفتاب
هر شب اسیر چرخ و خم چنبر آفتاب	از بس که چرخ و خم اندر خمی ترا
مانا تو خود سپاسی و اسکن در آفتاب	واما زده در سواد تو خود آفتاب چون
چو کان بر آستی تو تو کوی زرقا	دانی حکومت خم چو کان کوی آفتاب
از لطف و نای خویش ترا سپیکر آفتاب	از بس در آفتاب شستی سیاه کرد
بر اهل نکت تا بد سوزانتر آفتاب	آری چرا سیاه نباشی که لایم
دارد شماره از تو لیسر چادر آفتاب	کویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک
لطفش سپاسی نویسی او بر در آفتاب	
وی در حب چنانکه ترا چاکر آفتاب	ای در نسب چنانکه ترا بند آفتاب
و انجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب	آنجا کند که رای تو شد خنجر آفتاب
وز کرد موکب تو کند ستر آفتاب	از نعل مرکب تو برد و گوشوار چرخ
ز انجم کشته کیشورشان لیکر آفتاب	یابد اجازتی اگر از خضم کاشتن
لاغر ترا از هلال سراسر از خاوری آفتاب	در هر سحر بر آرد در شرم عار

در بند

خاوری

۵۴۰

از نیک اخترتی تو مسعود شتری	وز پاک کوه سرتی تو نیک اختر آفتاب
ساید همی نجاک رست چید ماه نو	بوسد همی ز فخر تر افسر آفتاب
بر جاوه که نقش پی باره ات فند	تا حشر بر بندار دوزاره سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد فر با سما	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در میگرا آفتاب
انجا که رایت پی فتوحی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
وانجا که چون بر بنه شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکر آفتاب
چون پای بر رکاب در آرمی بخون کشتی	آزاکه در پرافت حمایت کرا آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چیم حور	وی افسر جلال ترا کوه آفتاب
تا پرومی بوزدم بر انوری کشد	در نافه تار مرا دستر آفتاب
بنود عجب پی صلواتم گر کند شاه	بر طبع در قشایم همه احسن آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاو	یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب
هر باد او تا کند آغاز خنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین اصلش منتهی است به شاه الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهر شد

این دو قصیده از دست

آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود	آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
خاتم ارزانی با آصف جام کوجم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک گنج
ورنه این تا بیدنه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بستند زید
تا بد این افتخار اولاد آدم را بود	دارد از روی افتخار اولاد آدم را بود
تأقیامت این فروغ اقطع عالم را	داده همچون آفتاب اقطع عالم را
اتصال دائم این فیض دما دم را بود	فیض و بی انفصال آید دما دم را بود

امر وی داده است چون آیت محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	در عمل این خاصیت آیات محکم را بود
صدرای یوان لایق این شخص مکرم را	رای او بدر زمان شد شخص صدر جهان
زینت آری از علم دیبا می محکم را	او چو دیبائی است صافی دکان محکم
آری آری خونی می خنیم شبل صنم را بود	زادگانش را دانا الله در شهر همچون صنم